

From the book "Spring Rain",  
a book of 24 short stories,  
translated into Persian by  
Pari Mansouri

## آقای واشک

پنجره آپارتمان آقای هورالک<sup>۱</sup> ناگهان با چنان شدتی باز شد که انگار جنی در حال فرار از شنیدن اسم خدا به آن تنه زده باشد. آقای هورالک استاد صحافی بود، و در این کار رودست نداشت. استادکار دیگری مثل او نه تنها در نیوتاون<sup>۲</sup> بلکه در تمام پراگ هم وجود نداشت. شاید هم که چنین صحافی در تمام سرزمین بوهمیا<sup>۳</sup> نبود...

آه، اصلاً از کجا معلوم که نظیر این صحاف در تمام دنیا پیدا می‌شد! کتابی نبود که لااقل یک نسخه از آن را او جلد نکرده باشد. هیچ جلدی نبود که او ندیده باشد، و خلاصه کلام این که آقای هورالک هیچ فوت و فنی در هنر صحافی نبود که نداند.

او پنجره را ناگهانی با یک حرکت تند باز کرد و آن را به کنار دیوار واداد و حسابی به بیرون خم شد تا بتواند سرتاسر خیابان را از بالا تا پایین ببیند. هیچ‌کس در پیاده‌رو نبود، چون هنوز خیلی زود بود. تنها، این جا و آن جا پنجره‌ای نیمه باز بود. در آن طرف خیابان آقای پاتک<sup>۴</sup> در داپلدمون<sup>۵</sup> داشت مغازه‌اش را باز می‌کرد. او پینه‌دوز و همسایه‌ای بسیار بسیار

---

1. Huralek      2. New Town      3. Bohemia      4. Patek  
5. Dappledmoon

درستکار بود، عضو هیئت نظامی پراگ هم بود.

هورالک با صدایی که هنوز کمی خواب آلود بود گفت:

— «صبح بخیر، پاتک».

پاتک با صدای زیری در جواب گفت:

— «صبح شما هم بخیر، صبح شما هم بخیر، آقای هورالک» و بعد هم

اضافه کرد و گفت:

— «پاف!»

هورالک با تعجب پرسید و گفت: «ا؟ پاف؟»

پاتک در جواب گفت:

— «پاف، منظورم این است که روز خوبی خواهد بود. وقتی می‌گویم

«پاف!» در واقع یعنی که هوا خوب خواهد بود.»

آقای هورالک به پاتک خیره شد و بعد گفت:

— «اومم، هر کسی عادتت دارد. آقای واشک<sup>۱</sup> هم یک چنین چیزی

می‌گفت. همیشه می‌گفت: «فففففت!» که معنایش این بود که هوا بد

می‌شود.»

پاتک با کندی گفت:

— «آقای واشک؟ کی بوده؟»

آقای هوراک دست راستش را دراز کرد، هر پنج انگشتش را باز کرد،

دهانش را هم قدری باز و چشم‌هایش را تنگ کرد و آخر سر گفت: «آقای

واشک؟ او را نمی‌شناختی؟»

پاتک درحالی‌که انگار موضوع را فهمیده است جواب داد و گفت:

«آها،» و کرکره‌های پنجره را به دیوار واداد و گیره آنها را به قلاب

انداخت تا باد آنها را به هم نزنند. آن وقت داخل مغازه شد و آقای

هورالک هم به اتاق‌نشیمن برگشت.

همین‌که او از پنجره دور شد خانم هورالکوا<sup>۱</sup> هم صبحانه را از آشپزخانه آورد. او چهار فنجان قهوه روی میز گذاشت، و یک بار دیگر به آشپزخانه رفت تا تنگ آب سرد را بیاورد و بعد پشت میز نشست. آقای هورالک کنار او نشست و سوت زد. در به طرف کارگاه باز شد و ژوزف کارگر درحالی‌که دست‌هایش را با پیشبندش پاک می‌کرد پیدایش شد. پشت سر او ناتسا شاگرد کارگاه آمد. آن‌ها با فاصله‌ای که ادب حکم می‌کرد از استاد و زنش نشستند و وقتی فنجان‌های قهوه را نوشیدند دوباره بدون معطلی برخاستند. آقای هورالک و همسرش قدری بیشتر سر میز ماندند، اما بالأخره آن‌ها هم بلند شدند، و درحالی‌که خانم خانه ظرف‌ها را به آشپزخانه می‌برد، آقای هورالک موقرانه به کارگاه رفت.

برای آقای هورالک هر روز تقریباً همین‌گونه آغاز می‌شد. او هر صبح خیلی زود برمی‌خاست، اگر تابستان بود فوراً پنجره‌ها را باز می‌کرد. اگر زمستان بود لای آن‌ها را لاقط برای یک ساعتی باز می‌گذاشت تا هوا حسابی تازه شود. آقای هورالک به هوای تازه خیلی اهمیت می‌داد. بعد بقیه روز را با کارگر و شاگرد کارگاه سخت مشغول به کار می‌شد، فقط برای خوردن ناهار از ساعت دوازده تا دو بعدازظهر کار نمی‌کرد. بعد از ناهار مطالعه می‌کرد. آقای هورالک به مطالعه خیلی اهمیت می‌داد، و وقتی زنش شکایت می‌کرد که او بیش از این‌که کتاب جلد کند کتاب خوانده است، فوراً این جمله را در جواب تحویل می‌گرفت که آقای واشک کسی را که مطالعه نمی‌کرد احمق می‌دانست. و هر چه آقای واشک می‌گفت آقای هورالک از آن اطاعت می‌کرد؛ به زبان دیگر، آقای هورالک، تصادفاً همیشه همان کاری را می‌کرد و همان کاری را می‌پسندید که قبلاً آقای واشک آن را پسندیده بود. این آقای واشک که اغلب اوقات آقای هورالک از او یاد می‌کرد، خیلی وقت‌ها کفر خانم هورالکوا را

درمی آورد. او هیچ وقت نمی توانست در بحث با شوهرش برنده شود چون شوهرش لجوجانه روی اصول خودش ایستادگی می کرد، و اگر زنش می خواست به آن اصول بتازد، تنها چیزی که می گفت این بود: «آقای واشک هم همین طور عمل می کرد...» یا «آقای واشک هم همیشه همین را می گفت.» و وقتی او اسم آقای واشک را می آورد، دیگر بحث کردن بی فایده بود. آن وقت همه تسلیم می شدند. خانم هورالکوا آقای واشک را نمی شناخت. هرگز او را ندیده بود و با او حرف نزده بود، اما اغلب نفرینش کرده بود که در آن دنیا جایش بدترین جای جهنم باشد، چون به نظر می آمد که برای شوهرش او از هر کس دیگری در دنیا مهم تر است. تنها او نبود که این احساس را داشت. همه کسان دیگر هم که با آقای هورالک سر و کار داشتند همین احساس را داشتند. ژوزف کارگر حتی بیشتر از خانم هورالکوا از آقای واشک نفرت داشت.

آقای هورالک اغلب وقتی یک کار تمام شده را از دست های کارگرش می گرفت به او می گفت: «ژوزف، ببین، گوش بده، من تا به حال جلد طلاکوبی با این بی دقتی ندیده ام. آقای واشک کتاب زیاد داشت اما یک دانه اش هم با این وضع جلد نشده بود. دفعه دیگر باید بیشتر دقت کنی!» وقتی ژوزف، در غیاب استادش، کتابی را برای جلد کردن می پذیرفت که قبلاً نظیرش را ندیده بود، به محض این که آقای هورالک وارد می شد قضیه را به او می گفت: «استاد، ما قبلاً این نوع را جلد نکرده ایم!»

اما استاد دماغش را بالا می گرفت، کتاب را از زیر عینک ذره بینی اش نگاه می کرد و با تندی اظهار می کرد: «این! خودم مدت ها قبل برای آقای واشک جلد کردم. جلد و حاشیه اش را سبز کردم.»

آقای هورالک از صبح تا شب راجع به آقای واشک حرف می زد. هیچ لطیفه ای نبود که بشنود و مدت ها قبل آن را آقای واشک نگفته باشد، در دنیا هیچ اتفاقی نبود که آقای واشک درباره آن حرف نزده باشد یا برای خود آقای واشک اتفاق نیفتاده باشد، یا این که حداقل او درباره اش شنیده

باشد. اگر دزدی یا سرقت یا قتل یا رخ می داد آقای هورالک با قاطعیت ادعا می کرد که آقای واشک به او قبلاً راجع به موردی نظیر آن گفته است، که البته غیر عادی نبود، چون در دنیا ظاهراً هر اتفاقی بعد از مدتی تکرار می شود. اگر ستاره دنباله داری در آسمان ظاهر می شد، فوراً آقای هورالک اظهار عقیده می کرد که آقای واشک بیست سال قبل از آن، ستاره دنباله داری به مراتب بزرگ تر از آن را دیده است.

همسایه ها یک بار به او در کلوپ «ترایه»<sup>۱</sup> گفتند:

— «آقای هورالک دیروز باید این جا بودی. کوتسانداری<sup>۲</sup> پیر در بازی ورق بهترین شانس را آورد. تازه نشسته بودیم که او سه بار پشت سر هم بانک را زد.»

آقای هورالک یک جرعه آبجو نوشید. با متانت گفت:

— «اوم، یک بار که من با آقای واشک بازی می کردم او شش بار پشت سر هم بانک را زد. درست در اول و آخر بازی. اما البته فقط یک بار همچنین اتفاقی می افتد!»

همسایه ها لوجه هاشان آویزان شد و جوابی نداشتند که بدهند. آقای هورالک دود چپقش را مستقیم بیرون داد و به همشهری ها با چنان رضایت خاطر خیره شد که انگار می خواهد در دنباله گفته اش بگوید:

«می بینید، او آدم باهوشی بود!»

آقای واشک برای آقای هورالک در حکم بالاترین ورق بازی برای یک قمارباز بود. در هر موقعیتی که آن را رو می کرد تمام آس های بازیکنان دیگر را می برد، به این ترتیب سرانجام آقای واشک در میان آشنایان آقای هورالک یک نام سرشناس شد.

کسی می پرسید:

— «از کجا این را شنیدی؟»

— «آقای واشک این را گفت.»

— «کدام واشک؟»

— «اوه، همانی که آقای هورالک می شناسد.»

و آن وقت بالای این حرف دیگر حرفی نبود.

برای خانم هورالکوا این آقای واشک در زندگی، آخر مایهٔ دردسر شد. قضیه اش از این قرار است. صحاف با زنش یک روز یکشنبه نشسته بودند داشتند ناهار می خوردند و صحاف همان طور که سوپش را مزه مزه می کرد ستون های آخرین خبرهای سیاسی روزنامهٔ دیلی پراگ را هم می خواند. خانم هورالکوا سال ها از این که شوهرش در حال خوردن غذا به جای این که با او قدری غیبت دیگران را بکند، روزنامه می خواند دلخور بود. او علاقه ای به سیاست نداشت اما نمی توانست این عادت را از سر شوهرش بیندازد، او بعد از این که آقای هورالک اعتراض او را به این معنی که، چیز خواندن در موقع غذا خوردن برای سلامتی خوب نیست رد کرد، دیگر هیچ حرفی نزد.

— «آقای واشک همیشه در حال خوردن غذا مطالعه می کرد و تا سن نود سالگی هم مظهر تندرستی بود. بله. تازه خواهش می کنم به من بگو، اگر وسط روز چیزی نخوانم، چه وقت بخوانم؟»

اما آن روز خانم هورالکوا یک مشت غیبت حاضر و آماده داشت که برای شوهرش تعریف کند. وقتی همه چیز را آورد و روی میز گذاشت و آخر سر نشست که غذا بخورد گفت:

— «آن اشتاندر<sup>۱</sup> باید حالش جا آمده باشد!» آن وقت یک بری نگاهی به شوهرش کرد که ببیند دارد به حرفش گوش می دهد یا نه. اما آقای هورالک هیچ چیز نگفت. بعد زنش گفت:

— «با آن همه پولی که در چنین زمانه ای از دست داده است!»

آقای هورالک روزنامه‌اش را روی میز گذاشت. مختصراً از زنش سؤال کرد و گفت:

— «خوب، چه شده؟»

خانم هورالک‌کوا با هیجان گفت:

— «چه شده؟ چه شده؟ پول قرض داده که به آن روز افتاده!»

هورالک درحالی که سر مغرورش پایین بود پرسید:

— «کی؟»

خانم هورالک‌کوا با ناراحتی گفت:

— همین الآن به تو گفتم، اشتاندر، دوست زلاتی<sup>۱</sup> واحد پول قدیم چکسلواکی) به آن آدم همیشه مست، ترونچک<sup>۲</sup> به دردخور قرض داده، بدون این که سندی بگیرد، و حالا مأمورهای اجرا ترونچک را از هر طرف دوره کرده‌اند اما فایده‌ای ندارد و اشتاندر هم اگر پشت گوشش را دید، پولش را هم می‌بیند.»

هورالک با تبختر گفت:

— «همین؟ من فکر کردم که حالا چه اتفاقی افتاده.»

خانم هورالک‌کوا با خشم گفت:

— «همین؟ اگر همین اتفاق برای تو، تو آدم دل‌کنده می‌افتاد، آن وقت

چی؟»

آقای هورالک روزنامه‌اش را به زمین انداخت. با حالتی اهانت‌آمیز گفت:

— «آدم ساده‌لوح، اگر برای من اتفاق می‌افتاد! من به آقای واشک

سیصد زلاتی قرض دادم. هنوز هم پس نگرفته‌ام، حرفش را هم نمی‌زنم.»

قاشق خانم هورالک‌کوا وسط هوا متوقف ماند. لقمه‌اش را قورت داد،

دهانش را باز کرد و با لکنت گفت:

— «تو... سیصد تا قرض دادی؟ چه وقت؟»

آقای هورالک دستش را تکان داد، روزنامه‌اش را دوباره برداشت، و کوتاه گفت:

— «آه، خیلی وقت پیش؟ سند داری؟»

آقای هورالک با اوقات تلخ به زنش خیره شد و گفت:

— «سند داری؟ من مگر رباخوارم؟»

خانم هورالک‌کوا یک نفس پرسید: «این آقای واشک کیه؟ کارش چیه؟»

آقای هورالک انگار که بخواهد خود را از شر زن خلاص کند با تندگی گفت:

— «اه، تو او را نمی‌شناسی.»

اما اشتباه پشت اشتباه. مسئله به این سادگی‌ها نبود. البته برای خانم هورالک‌کوا تا آن روز اهمیتی نداشت که آقای واشک چه گفته است و یا چه کرده است. خودش را در مورد او ناراحت نمی‌کرد که چه نوع آدمی است و کجا زندگی می‌کند. اما پولی را که آقای هورالک لاف زده بود که قرض داده است به او هم مربوط می‌شد، و اگر شوهرش از آن آدم‌هایی بود که برایش اهمیت نداشت که پولش را از دست بدهد، مسلماً برای او این‌طور نبود! بنابراین پی موضوع را گرفت.

با نگرانی فریاد زد و گفت:

— «این آقای واشک کجا زندگی می‌کند، هان؟ می‌خواهم بروم بینمش و قرضش را به یادش بیاورم. حرف بزن، بگو بینم!»

آقای هورالک ناراحت شده بود که آقای اشتاندر با دوستان زلاتی ورق برنده را به او نشان داده است، حالا گیر افتاده بود و زنش به این آسانی‌ها دست‌بردار نبود. خانم هورالک‌کوا وقتی شوهرش جواب نداد برای حمله به او با لجاجت گفت:

- «خوب، هورالک، این آقای واشک کجا زندگی می‌کند تا من بتوانم بروم و ببینمش؟»

آقای هورالک با تندی به زنش نگاهی کرد و با صراحت و شمرده گفت:

- «آقای واشک، دختر جون، تو قبرستان اولشانی<sup>۱</sup> است!»

خانم هورالکوا خشمگین فریاد زد و گفت:

- «خوب، پس! مرده! با قرض ما مرده، با سیصد زلاتی! و تو اصلاً حرفش را هم نزدی... وصیت‌نامه‌اش را نگاه نکردی... برای وارثین‌اش عرض حال ندادی، تو مرد بیرحم! آه، عجب زن بدبختی هستیم. سیصد زلاتی قرض می‌دهد و من، من بینوا، باید حساب هر یک پنی را داشته باشم!»

خانم هورالکوا با ناراحتی و درد و غصه سیصد زلاتی از پا درآمد، زد زیر گریه، اما تحمل آقای هورالک هم دیگر تمام شده بود.

او درحالی‌که محکم مشتش را روی میز می‌کوبید فریاد زد و گفت:

- «ای خدا! زن موقعی که شوهرش دارد غذا می‌خورد، پیش از این‌که داد و فریاد راه بیندازد باید فکر کند! هرچه قرض دادم دادم، حالا چطوری آن را پس می‌گیرم آن دیگر به خودم مربوط است، می‌فهمی؟»

بعد به کارگاه رفت، و با صورت برافروخته، اوقات تلخ و از نفس افتاده به خواندن روزنامه دیلی ادامه داد. خانم هورالکوا نشست و مدتی گریه کرد، اما بالأخره از جا بلند شد، با خشم چشم‌هایش را پاک کرد و به سراغ کشوی میز قدیمی رفت. یک دفتر خاطرات چرب و روغنی را درآورد و زیر تاریخ همان روز نوشت: «امروز شوهرم به من گفت که واشک سیصد زلاتی به ما بدهکار است، همان سیصد زلاتی که شوهرم وقتی مرحوم واشک هنوز در قید حیات بود

به او قرض داده است. او نباید این را فراموش کند.»

بعد دوباره دفتر خاطرات را در میان تکه پاره‌ها، زیر کلاف نخ و قرقره‌های نخ رفو پنهان کرد، و به دنبال کارش رفت. آقای هورالک سه روزی که زنش با او حرف نمی‌زد آرامش خیال داشت.

آقای هورالک هیچ‌وقت راجع به حرف نزدن زنش نگرانی نداشت. وقتی همسرش دوباره شروع می‌کرد به حرف زدن، آن وقت بود که اوضاع بدتر می‌شد - راجع به همان سیصد زلاتی کذایی. این مسئله همین طور مدام بیشتر و بیشتر درباره‌اش حرف زده می‌شد. کمتر اتفاق می‌افتاد که هفته‌ای بگذرد و خانم هورالک‌ووا به هر عنوان که شده، مسئله قرض آقای واشک را پیش نکشد، و یا نپرسد که واشک‌ها کجا زندگی می‌کنند. آقای هورالک هم به ناچار عصبانی می‌شد، روی میز می‌کوبید و یا در را محکم به هم می‌زد. از این بابت آن قدر ناراحت بود که دیگر به ندرت اسم آقای واشک را می‌برد، به خصوص در حضور زنش که اصلاً حرفش را هم نمی‌زد. اما همسرش غالباً با بدخواهی از آن آقای واشک نفرت‌انگیز یاد می‌کرد، کسی که او را نه می‌شناخت و نه هرگز دیده بود، و همان کسی که با وجود همه این‌ها شوهرش به او سیصد زلاتی قرض داده بود.

اما هنوز سخت‌ترین مرحله در انتظار آقای هورالک بود. همین پارسال بود، شب سال نو، که سرمای سختی خورد، و روز سال نو، در رختخواب بستری شد. حالش بدتر و بدتر می‌شد و از آن‌جا که تا شب دوازدهم نخواست دکتر بیاید، بیماری‌اش آن‌چنان پیشرفته شد که دیگر دکتر هم نمی‌توانست کمکی بکند و آقای هورالک احساس کرد که مرگش نزدیک است. دکتر زن استاد را آرام مطلع کرد و البته، این موجب اندوه زیادی شد. اما وقتی این غم اول فروکش کرد، خانم هورالک‌ووا به بستر بیمار نزدیک شد و با اصرار گفت:

«هورالک، ببین، بیا و معقول باش! (خانم هورالک یک بار دیگر هم به تلخی گریه کرد) اگر برای تو اتفاقی بیفتد و به ناچار مرا در این جا

بگذاری و من هم ناچار باشم که به زندگی ام در این دنیا تک و تنها ادامه بدهم، آن وقت چی؟ آن وقت تا ابد از این که چیزی به من راجع به این واشک‌ها نگفتی ناراحت نمی شوی؟ تا وقت هست حرف بزنی. از کی این سیصد زلاتی را باید مطالبه کنم؟»

هورالک چشم‌های بی فروغ خود را به طرف زنش گرداند. آهی کشید و به دیوار خیره شد و جواب نداد.

— مرد، معقول باش! به من رحم کن، به من بگو!

اما فایده نداشت، چون آقای هورالک جواب نداد. زن بعد از چند بار تلاش بیهوده، وقتی حال استاد همین‌طور بدتر شد، با عجله دوباره نزد دکتر رفت. هر چه راجع به قرض می‌دانست به دکتر گفت و از او درخواست کرد که او هر طور شده در مورد آن قرض از هورالک حرف بکشد. اما کوشش دکتر هم بی نتیجه ماند و خانم هورالک‌کوا ناامید شد.

سرانجام عید «کندل‌مس<sup>۱</sup>» هم نزدیک شد، و زن با زحمت پول اجاره را فراهم کرد. هورالک در حال مرگ بود. دکتر آمد، نگاهی به استاد کرد، و به زنش سفارش کرد که کشیش را حاضر کند. برای خانم هورالک‌کوا آخرین امید سوسویی زد. آیا امکانش بود که شوهرش رازش را که به او و دکتر نگفته است به کشیش روحانی بگوید؟ به سراغ کشیش رفت و در راه خطری را که در پیش بود گفت و خواهش کرد که در مورد ماجرای آن سیصد زلاتی هم اعتراف هورالک را بشنود.

وقتی هورالک اعترافش را کرد و مراسم به اوج رسید، آن وقت کشیش به سمت او خم شده و پرسید:

— «خوب آقای هورالک، حالا فقط به من راجع به آن سیصد زلاتی که به آقای واشک قرض داده بودی بگو.»

هورالک به کشیش خیره شد، لب‌هایش را از هم باز کرد و آهسته گفت:

— «من هیچ چیز به هیچ کس قرض نداده‌ام!»

— «آقای هورالک حقیقت را بگو! تو خودت همه چیز را به زنت

گفته‌ای. این آقای واشک چه کسی بود؟»

هورالک بیهوده سعی کرد که بلند شود. ولی سر مرد بیمار از پشت روی بالش افتاد و نفس‌نفس زنان گفت:

«من کسی را به اسم آقای واشک نمی‌شناختم!»

کشیش ریشخندکنان گفت:

— «اما آخر آقای هورالک، شما خودت مرتب از او حرف می‌زدی!»

هورالک به زحمت گفت:

— «درست است، اما من او را نمی‌شناختم...» کشیش بدون این‌که

چیزی بگوید گوش می‌کرد. آقای هورالک به سختی ادامه داد و گفت:

— «هرگز نه او را دیده‌ام و نه با او صحبت کرده‌ام.»

کشیش با شگفتی پرسید:

— «پس چرا راجع به او این همه حرف می‌زدی؟ چرا کار و گفته او را

ملاک قرار می‌دادی؟»

هورالک با صدای ضعیف‌تر از قبل اعلان کرد و گفت:

— «آن... فقط... عادت بود.»

کشیش داشت موضوع را درک می‌کرد اما با این حال برای بار آخر

پرسید:

— «آقای هورالک حقیقت را می‌گویی؟»

هورالک فوراً جواب نداد، اما یک مرتبه انگار که این اعتراف راحتش

می‌کند با کمی حرارت بیشتر گفت:

— «حقیقت، زندگی‌ام بود — و مرگم!»

هورالک ساکت شد، چشم‌هایش را بست، و فاصله نفس‌هایش

طولانی تر و طولانی تر شد. کشیش آهسته برخاست و با تکیه پا به اتاق نشیمن مجاور، جایی که خانم هورالکوکوا بی صبرانه به انتظارش بود رفت. خانم هورالکوکوا با اشتیاق پرسید:

— «ها؟ خوب، عالیجناب؟ حرف زد؟»

کشیش با اندوه به زن بیچاره خیره شد. به دکتر هم نگاه کرد، و با صدایی آهسته به هر دوی آنها چیزی را که مرد در حال نزع گفته بود تکرار کرد. هورالکوکوا دست‌هایش را به هم مالید، و چشم‌هایش دوباره پر از اشک شد:

— «خدا جون، آخرین چیزی را که برایم باقی مانده بود در این مصیبت

از دست می‌دهم...»

دکتر معنای اعتراف هورالک و آقای واشک را درک کرد. دست خانم هورالکوکوا را گرفت و با چاپلوسی و به نرمی گفت:

— «خانم عزیز، خودتان را ناراحت نکنید، شما فقط انتظارتان را از دست دادید، نه خود آن پول را، این آقای واشک هرگز جز در تخیل شوهر شما وجود نداشته است... می‌فهمید؟»

خانم هورالکوکوا چشم‌هایش را با پیش‌بندش خشک کرد و گیج و گنگ به دکتر خیره شده، نمی‌توانست بفهمد که چطور امکان دارد کسی راجع به شخصی که وجود نداشته است حرف بزند. درست در همان موقع صدای سکسکه‌ای خفیف از اتاق خواب شنیده شد. دکتر با شتاب به سراغ مرد بیمار رفت. اما فوراً دوباره در را باز کرد و به خانم هورالکوکوا و کشیش با سر اشاره کرد که داخل شوند، و درضمن همسر مرد در حال نزع را ترغیب می‌کرد که آرام و مؤدب باشد. دکتر یک لحظه به هورالک نگاه کرد. رویش را به کشیش کرد و تقریباً با بی‌چهرگی گفت:

— «تا به حال هیچ‌کس را ندیده‌ام که آن قدر ساکت و آرام بمیرد.»

بعد آقای هورالک یک بار دیگر پلک‌هایش را به زحمت کمی باز کرد و با چشم‌های تارش که به کبودی گراییده بود خیره نگاه کرد. لب‌های

رنگ پریده و خشکش تکان خورد. دکتر بالای سر او خم شد، و هورالک  
بالآخره با صدایی خیلی آرام گفت:

— «آه، موفق شدم. آقای واشک هم به همین آرامی مرد...»

و با این حرف، برای بار دوم سکسکه‌ای کرد و مرد و آقای واشک  
رؤیاهایش هم با او مرد.

## درباره نویسنده

هرمان ایگنات (۱۸۵۱-۱۹۳۵)

هرمان ایگنات<sup>۱</sup> همچون بسیاری دیگر از نویسندگان چک از یان نرودا<sup>۲</sup> روزنامه‌نگار، شاعر و داستان‌نویس چک تأثیر پذیرفته است. او نیز مثل اغلب نویسندگان دیگر کار خود را با روزنامه‌نگاری شروع کرد و بعد از این‌که مدتی به عنوان گزارشگر دادگاه برای روزنامه‌ها کار می‌کرد، مجله طنزی بنیاد گذاشت که خواننده بسیار داشت و بعد از آن بود که داستان‌هایی نوشت که قهرمان فراموش نشدنی آنها «پاپا کوندلیک»<sup>۳</sup> فراموش نشدنی، نماینده خُرده‌بورژوازی ریاکار و محتاط در اواخر قرن نوزدهم بود.

---

1. Herman Ignat

2. Jan Neruda

3. Papa Kondelik